

ابراهيم ساره

www.ketab.ir

شهيد مدافع حرم؛ ابراهيم عشريه

به روايت همسر

نويسنده: زينب سادات هاشمي

انتشارات حماد یارین

مقدمه

«واتل علیهم نباء ابراهیم»
چه می‌کنند این ابراهیم‌ها با دل مرده! از نوع هادی‌اش، از نوع همتش و
سال‌ها بعد، از جنس عُشریه‌اش.

چه رمزیست در ابراهیمیت بشر؟

چه شد که مرا به سمت خود کشانیدی آقا ابراهیم؟

از سال ۹۵ که بنر تصویرت را بر دیوارهای شهر دیدم، تا سال ۹۷ و کم‌رنگ‌تر
شدن بنرت در اثر باد و بوران، نگاه پر از شیطنت و آمیخته به معصومیت راکه
برانداز می‌کردم، با خودم می‌گفتم این عُشریه کیست؟

عُشریه را عُشریه می‌خواندم و تو را مجاهد عراقی می‌دانستم!

کمی گذشت که دانستم مدافعی!

با خود گفتم: «مدافع عرب نسب هستی لابد! از نوع حشدالشعی!»

بی خیال تو شدم. مرا با تو چه نسبت آخر؟ من یک نویسنده بودم و فرهنگی.

یک رمان نویس. کیفم کوک بود با جوایزی که از جشنواره‌های داستان و رمان عاید می‌شد؛

تا اینکه روزی میان خاک‌های شلمچه با خودم عهد بستم که اولین اثر چاپی‌ام متعلق به شهدا باشد. قریب به چاپ اولین اثرم بود که به ناشر گفتم: «انصراف!»

دربه‌در دنبال شهید خوش‌نامی گشتم برای بازی قلم با قصه‌ی زندگانی‌اش. از پایگاه بسیج تا لیست شهدای دفاع مقدس و مدافعان حرم بنیاد را زیر و رو کردم؛

هیچ‌کس را نمی‌یافتم! هیچ‌کس به دلم نمی‌چسبید!
دوباره علی‌کلیا شهادت می‌دادم و عکس تو سر راهم سبز شد.
گفتم: «آقای عشیره! من یه سرباز ایرانی می‌خوام!»

آمدم منزل. اهل تماشای تلویزیون نبودم. حال سر خارا ندنم نبود؛ اما آن روز کسی در دلم گفت تلویزیون را روشن کن.

همیشه ندای دلم را به سخره می‌گرفتم؛ این بار به رسمیت شمردم و باز کردم.

دختر بچه‌ای بود ده یازده ساله که بر صندلی‌ای نشسته بود و مجری از او درباره پدرش می‌پرسید. گفت: «من زهرا عشیره، فرزند ابراهیمم.»
با خود گفتم چه اتفاق!

تلویزیون را خاموش کردم و به یاد ملاقات دو روز پیشم با مسئول راهیان

نور استان افتادم. گفته بودم پیشنهادتان برای کدام شهید است؟ شهدای زیادی نام بردند، از جمله:

روشنای، طهماسبی و عشریه.

آمدم منزل و پیگیر اخباری درباره‌ی تو شدم. به دل سیاهم ننشستی به‌عنوان سوژه‌ی داستان؛ چراکه تنها نوشته بودند: «ابراهیم عشریه، متولد شهریور ۵۶ در نکا و شهادت ۹۵ در حلب».

چیز شاخصی برای گفتن وجود نداشت!

از افکارم بیرون آمدم و تلویزیون را خاموش کردم و دوباره لیست شهدای پیشنهادی را مرور کردم.

همان حین بود که تلفن همراهم زنگ زد و پیامی بر آن نقش بست: «رفیق جان! یک دیدار با خانواده‌ی شهید عشریه در تهران برای پس‌فردا، پایه هستی؟»

پیام از سمت مجموعه‌ای از دوستان بود. هیچ‌گاه نشده بود که با آن رفقا در منزل شهیدی گرد هم بیاییم.

گفتم: «هستم».

آمدم و برای نخستین بار مهمان خانه‌ات شدم.

اتم‌سفر خانه‌ات مسحورم کرده بود. عکس‌هایت بر در و دیوار خانه به رویم می‌خندید. هنوز در بهت بودم که چرا بر سر راهم سبز می‌شوی؟!

همسرت ساره، از تو می‌گفت. نقطه‌ی خاص و متفاوت از دیگر شهدا در تو نیافتم؛ نکته‌ای که بتوانم به‌طور انم و داستانی را قلم بزنم.

ناگهان عذاب وجدان به سراغم آمد که این حجم از حضور ابراهیم عشریه در مقابلم بی دلیل نیست.

تصمیمم را گرفتم. همان جا با کسی تماسی گرفتم و استخاره‌ای طلبیدم برای نوشتن. گفتند جواب این است: «خوب است، به شرط اینکه اجازه دهند. اجازه بگیر!»

پس از پایان دیدار، نزدیک ساره‌ات آمدم و گفتم قضیه را و استخاره را. گفت چند روزی است به دنبال نویسنده می‌گردد برای از تو گفتن؛ به چند نفری هم سپرده.

گفتم: «من هستم.»

گفت: «بسم الله»

اطلاعاتی که درباره‌ات تا الان می‌شد برایم، مختصر بود برای خلق یک مستند روایی.

پیر و زیر و رو شدم تا شناختم. حتی در میان مادر شدم و ارتباط با ساره سخت شد به سبب ناخوش احوالی‌ام. تصمیم بر نقل مکان از منزلتان هم مزید بر علت شد.

جابه‌جا شدیم و باز کاملاً اتفاقی، جایی ساکن شدیم که تا خانه‌ی تو چند قدم راه بود؛ باور نمی‌کردم؛ نزدیک میدان شهید ابراهیم عشریه و کنار ساختمان‌های الهیه که تصویر تو را بر آن حک کرده بودند، بر دیواره‌های منزلت! تو من را هم محله‌ای‌ات کردی و هم نشینی با ساره خانم را برایم هموار کردی!

از تو نوشتم، اما با اضطراب و شرم و کج‌دار و مریز، و ترسان از اینکه آیا ساره خانم نوشتن من را می‌پسندد یا خیر؟!

شی مضطرب پلک برهم گذاشتم. نگران بودم از اینکه وقتی می‌گذرد و من به آنچه می‌خواهم، نمی‌رسم.

آمدی به خوابم و گفתי: «شرم نکن! چرا خجالت می‌کشی؟! برو به ساره خانوم بگو من نویسنده‌ی این داستانم؛ فقط و فقط من!»

بیدار شدم و به ساره‌ات از رؤیای صادق‌هام گفتم.

اشک در چشم‌ات موج‌سواری می‌کرد و من را محکم‌تر برگزید برای نوشتنت. و نوشتمت...

در حالی که بارها معجزه‌ها کردی و در جا خستگی بر من چیره می‌شد، مسیر را باز می‌کردی. چه می‌کنند این ابراهیم‌ها، خصوصاً از نوع عشریه‌اش!

فصل آخر داستان که نگارش شد، تو دیگر بر دیوارهای شهر نبودی.

تصویر هفت هم‌رزم دیگر، جای تو سبز شد و تو نبودی.

گفتند: «این مدافع، محصول شهر نکاست؛ برگلزار نکا می‌نگاریمش.»

و من دانستم که رسالت نقش بستن تصویر تو بر دیوارهای شهرمان، از ابتدای شهادت تا پایان فصل‌های داستانم، تنها بیداری من بود و ایمان به لیاقتت بر نوشتن.

نوشتمت؛ ارزشش را داشتی. عیارت بالا بود. هرکس که پیرو ثقلین شود، عیاز بالا می‌شود.

﴿واتبع ملة ابراهيم حنيفا﴾